

که از این منظر تجربه تازه‌ای است. آدم‌های این داستان به کثافت اقبال دارند، خواه مدفوع گربه باشد و خواه تار عنکبوت در گوشه‌ای. معانی کنایی جالب داستان آن را بسیار تأویل‌بردار کرده است. «بچه‌ای که شکل می‌گرفت» به مشکلات زندگی شهری و کارمندی می‌پردازد و جدا از نثر آن‌که با داستان چندان همخوانی ندارد خوب از کار درآمده است. «من همیشه کمی دیر می‌فهمم» برش خوبی است از یک زندگی کاسب‌کارانه با توصیفات عالی و درخور. داستان «صدا» مرد یا زن فلجی را می‌نمایند که درها را بر خود بسته و نمی‌خواهد با دنیای خارج هیچ تماسی داشته باشد. بازی با صدا در این داستان ترفند تازه‌ای است که به دل می‌نشیند و خواننده از راه شنیدن آواهای متفاوت به حس و حال آدم داستانی نزدیک می‌شود. «جادوی زرد» فضای دیوان‌سالاری را به خوبی منعکس می‌کند؛ فضایی که کارمندان آن نه بویی از فرهنگ برده‌اند و نه حتی سواد درست و درمانی دارند و تهی بودن زندگی بیرونی و درونی خود را با دست انداختن آدم‌های بهتر و احتمالاً متعالی‌تر از خود پر می‌کنند. «یلخی بازی کردیم» یلخی باختیم» اسم با مسمایی است برای داستانی که آدم‌هایش به واقع چنین زندگی کرده‌اند. آدم‌پردازی داستان عالی است و گفت‌وگو عامل پیش‌برنده داستان است. «پدرمون خیلی کتک‌مون می‌زد ولی ما عاشقش بودیم» راجع به زخم‌هایی است که آدم‌یزاده در دوران کودکی برمی‌دارد. تعدد شخصیت‌ها و به خصوص اسم‌ها کمی برای یک داستان کوتاه زیادی است. «خاله نوشا عاشق بود»

زن ساده‌دل و عاشقی را ترسیم می‌کند که منتظر کسی است که مثل هیچ‌کس نیست و عاقبت جان عاشقش او را به دامان مرگ می‌کشاند. او نگران هیچ باید و نیاید نیست. بی‌توجه به حرف و حدیث دیگران دامن فرمزش را می‌پوشد و خانه‌اش نه در دارد و نه پنجره. «آدمی که عاشق باشد خونه‌ش در و پنجره نمی‌خواد» و «قسمت‌های من» شروع خوبی دارد و زن و مرد داستان به خوبی ساخته می‌شوند ولی قسمت پایانی داستان دچار شعارزدگی می‌شود که ای‌کاش نمی‌شد. آخرین داستان این مجموعه «خانه کوچک حشره» است که دغدغه‌های فکری زنی در قالب حشره‌ای که از «دوران جنینی» در ذهنش خانه کرده نمود پیدا می‌کند و این دغدغه‌ها چنان زن را عاصی کرده که فکر می‌کند آیا می‌شود کله‌اش را طوری به زمین بکوبد که خودش آسیب نبیند ولی حشره نفله شود؟! او می‌خواهد ساده و بی‌دغدغه زندگی کند و اگر شده برای دقایقی مشغله‌های ذهنش را به کناری بیفکند: «مغزم بی‌تاب شده است. حشره خودش را می‌کوبد به دیواره مغزم. از تو قفسه داروها، دو تا قرص اگزازپام ده میلی برمی‌دارم، برای اطمینان دو تا مسکن هم بهش می‌دهم... طولی نمی‌کشد که خوابش می‌برد.» داستان با خروج حشره از سوراخ بینی زن و عاشق شدن فارغ‌البال او پایان می‌پذیرد.

در آخر باید گفت، قطار در حال حرکت است در حوزه ادبیات اجتماعی اتفاق فرخنده‌ای است که باید تولدش را تبریک گفت.

ذهن را به خود مشغول می‌سازد. همه‌چیز در حد کمال است، کمالی که بیش از هر چیز می‌خواهد تناقضات درونی و بیرونی را به تصویر بکشد. داستان درعین سادگی، از پیچیدگی هنری سود می‌جوید و بی آن‌که خواننده را خسته کند به تفکر درباره علل زیبایی این پیچیدگی و آوار می‌سازد.

دختری زیبارو به دفتر کار نویسنده وارد می‌شود. رشته تحصیلی دختر با هنرهای زیبا مرتبطاند: مجسمه‌سازی، سفالگری، نقاشی، تئاتر و اخیراً شعر. اما با آغاز گفت‌وگو و پیش رفتن هرچه بیشتر ماجرا، تناقضات هولناکی آشکار می‌شود. تعلیق پایان داستان به مشارکت هرچه بیشتر خوانندگان در بازسازی ذهنی پایان قصه کمک می‌کند.

در این داستان همه‌چیز در جای خودش است و بدون اغراق یکی از بهترین داستان‌هایی است که در چند سال اخیر خواننده‌ام. بی‌خود نیست که نام این داستان برای مجموعه حاضر انتخاب شده، دلیلی بر آن که فقیری هم برای این داستان، ارزش دیگری قائل است.

۹ داستان دیگر از حیث فرم و محتوا، با داستان اول قابل قیاس نیستند و این هم شوکی دیگر است به خواننده. قدرت و کشش همه‌جانبه داستان اول سطح توقع خواننده را بالا می‌برد، توقعی که شاید با قرار گرفتن داستان اول در انتهای این مجموعه، تعدیل می‌شد.

مشخصه بارز این ۹ داستان دیگر همان روشنی و شفافیت زبان برای انتقال هرچه سریعتر پیام است. نویسنده، یک‌بار از چشم یک کودک به جهان پیرامون می‌نگرد، بار دیگر از چشم مردی کنجکاو که از پشت پنجره، هرروز در ساعتی

نگاهی به ۱۰

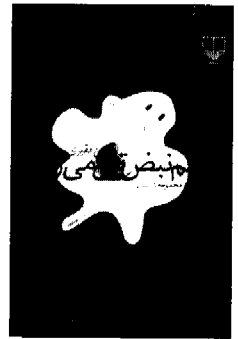
داستان

بینم نبض تان می‌زند؟ نوشته امین فقیری

چاپ اول ۱۳۸۸

نشر چشمه

عبدالرحمن مجاهدنقی



کتاب

مطالبی که داستان‌نویس در قالب داستان مطرح می‌کند، انعکاس لایه‌هایی از دغدغه‌های فرهنگی اوست. در یک مجموعه داستان، گاه می‌توان دغدغه اصلی نویسنده را که با روش‌های متعدد مألوف یا نامألوف به بزرگ‌نمایی آن پرداخته، به راحتی تشخیص داد و گاه این دغدغه‌ها در اشکالی متکثر ظاهر می‌شوند.

اثر جدید فقیری، بازتابی دوگانه است از دغدغه‌های او. ده داستان کوتاه، که می‌توان آن‌ها را در دو طیف جدا دسته‌بندی کرد.

یک‌طرف داستان اول این مجموعه که نام کتاب از آن برگرفته شده (بینم نبض تان می‌زند؟) و در طرف دیگر ۹ داستان با حال و هوای دیگر و با ۱۸۰ درجه تفاوت.

داستان اول این مجموعه، خواننده را حیرت‌زده می‌کند. داستانی که مدت‌ها

معین، کوچه را با زنی که در آن ساعت می‌آید، می‌یابد، یک‌بار از چشم زنی متأهل و میان‌سال و صاحب فرزند که عشقی در قلبش لانه کرده و... برای او، هیچ حادثه‌ای، به‌رغم عادی بودن و سادگی آن، غیرقابل اعتنا نیست. اما همین شفافیت این ۹ داستان، خواننده را ناچار می‌سازد که تنها از یک زاویه به ماجرا نگاه کند، زاویه‌ای که فقیری برای رصد کردن حوادث برگزیده است.

تا هم‌اکنون... فضای داستان به گونه‌ای است که خواننده باید منتظر یک پایان ناگهانی و غیر منتظره باشد. و شوک نهایی این داستان به طنزی حاصل وهم تبدیل می‌شود.

سیمی: بخش‌هایی از این داستان مربوط است به جنیش مه ۱۹۶۸ پاریس، که طی آن اول دانشجویان و سپس کارگران پاریس قیام کردند، قیامی که آندره مالرو آن را «توهم شاعرانه» یا «خیال خام» نامید و درباره‌اش گفت: «با خیال‌پردازی نمی‌توان حکومت کرد. نه با خیال‌پردازی. سیاست نه با آرزو، بلکه با عمل صورت می‌گیرد.» [مقدمه سخا طرطرات. مالرو]. چاپ دوم ص ۹

شاید در یک رمان، بتوان بخشی از تاریخ را گنجانید، اما در داستان کوتاه این کار بسیار مشکل است، زیرا:

۱. خواننده باید زمینه‌های فکری و اطلاعات قبلی تاریخی داشته باشد.
 ۲. رجوع به مسائل تاریخی در یک رمان، نیازمند ارجاعات زمانی و مکانی مناسب است، کاری که حتی در قالب رمان هم، گاه خوب برآورده نمی‌شود، چه برسد به داستان کوتاه.
 ۳. در چنین مواردی نویسنده ناچار به ارائه توضیحات، چه در پاورقی و چه در مقدمه‌ای مختص خواهد بود.
 ۴. در قالب داستان کوتاه، نویسنده قادر به پیش بردن موازی و به‌جای روایت خود با روایت تاریخی نخواهد بود، چرا که قالب محدود است.
 ۵. برای رفع این موارد، در جاهایی نویسنده بالاجبار مبدل می‌شود به یک راوی اخبار سیاسی یک دوره تاریخی، کاری که به ساختار داستان کوتاه لطمات جدی وارد می‌کند.
 ۶. نحوه انتخاب زمان و مکان، یکی از مواردی است که جبری بزرگ را در سمت‌گیری روایت به نویسنده تحمیل می‌کند. برای رفع این محدودیت‌هاست که بعضی از داستان‌نویسان، یا زمان و مکان روایت را نادیده گرفته و یا میزان تأثیر آن‌ها را در روایت خود به حداقل می‌رسانند. گاه جبر حاصل از انتخاب زمان و مکان به حدی است که متن را به سمت‌گیری عقیدتی سوق داده و در جاهایی متن به بیانیه مبدل می‌شود.
- کافی‌ست زمان و مکان در داستان سیمی را با زمان و مکان مبهم در داستان «بینم نبض تان می‌زند» مقایسه کنید.
- راه‌نما: این داستان گذشته از بعضی تفصیلات، از پایانی غیرمنتظره سود می‌جوید. نویسنده از شگرد «انحراف ذهن» برای ارتقای شوک پایانی، استفاده کرده است، کشاندن ذهن خواننده به سویی دیگر و اتمام داستان در مسیری متفاوت و با ارائه جزئیات منطقی: چو رستم به زابلستان خواست شد / چپ آوازه افکند و از راست شد
- فقیری در این داستان، گذشته از پاره‌ای طول و تفصیل‌ها، از این روش به‌خوبی سود جسته است.

مانده‌ام که به محمود چه بگویم: از داستان‌هایی است که به‌علت کاربرد ابهام، خواننده نباید به یک‌بار خواندن آن اکتفا کند، ابهامی که بر لبه تیغ حرکت می‌کند و با اندکی لغزش بیم سقوط می‌رود. به‌عنوان مثال یکی از روش‌های القای ابهام در این داستان، نوشتن سطور کوتاه و مقطع (به اصطلاح تلگرافی) است، روشی که به ریتم و آهنگ داستان سرعتی مضاعف می‌بخشد.

اما همین روش در جاهایی به انتقال معنا لطمه زده است:

- تمام زوایای قلبم پراز شادی هیچ‌جا نبوده‌ای شد. دوازده سیزده سال از من کوچک‌تر است. بیست و سه چهار سال. ص ۸۰

درحالی‌که جمله آخر باید این‌گونه نوشته می‌شد: بیست و چهار ساله است.

یا جملات زیر که در آن‌ها ابهام به گنگی و گسیختگی بدل می‌شود:

- باید می‌گفتم که یکی از عینک‌ها را بخشیده‌ام. آن هم به مسعود. او را دیده بود، آن هم در تالار بزرگ شهر. هرگاه فستیوال فیلم بود یا موسیقی، از زیر سنگ هم بود بلیت تهیه می‌کرد و با هم می‌رفتیم. قاعدتاً نباید مخالفتی می‌کرد. نمی‌توانستم شماره‌اش را بگیرم. وقتی برمی‌گشت، این هم می‌شد جزو صحبت‌هایی که برایش می‌کردم و او صبورانه گوش می‌داد. ص ۸۰

تداخل جملات به علت سرعت آهنگ روایت، دقیقاً معلوم نمی‌کند که مخالفت با بخشش عینک‌هاست، یا رفتن به فستیوال؟ یا معلوم نیست ارجاع «صحبت‌هایی که برایش می‌کردم» به کدام بخش از جملات است.

او: درونمایه این داستان، خواننده را به یاد اثر دیگر فقیری، یعنی «زمستان پشت پنجره» می‌اندازد. عشق زمینی، عشق دیگر آدم‌هایی که سال‌هاست تأهل اختیار کرده‌اند و عهد قدیم آن‌ها و تعهدات اجتماعی شان مانع بروز این عشق می‌شود. فقیری پیش از این هم از این راه‌های مگو نوشته است.

استفاده از امثال:

بهترین داستان‌نویسان ما از «امثال» در بهترین جاها، بهترین استفاده‌ها را برده‌اند. اگرچه فقیری در این مجموعه داستان هم از امثال و اصطلاحات سود جسته، اما تعداد آن‌ها با آثار قبلی او مثل «رقصندگان» قابل قیاس نیستند:

- می‌خواهم اگر سرت به سنگ خورد، فقط سرت بشکند نه دلت. ص ۴۶

- بچه‌ها با شکم پاره هم راه می‌روند. ص ۵۵

- می‌گن خدا گنج (اندازه) طاقت آدمیزاد درد می‌فرسته. ص ۶۰

از سوی دیگر در این کتاب آثار تحمیل لهجه به متن، از دیگر کتاب‌های فقیری کمتر است، هرچند غیرقابل اعتنا نیست. (مسلم است که در این‌جا، انعکاس لهجه و آثار آن در داستان، به‌طور غیرارادی مد نظر است، نه آن‌که در آثاری چون سنگ صبور چوبک به عمد در بازنمایی لهجه‌ها اصرار دارند):

- با وجودی که (ص ۹)

- در رختخواب هرکدام لولی می‌خوردیم ص ۱۷

- از کارخانه که اخراج شد، کالای پزشکی باز کرد ص ۶۹

بعضی لغزش‌های قلمی:

- گرگ باران دیده (ص ۳۹) به تائید حواشی خطیب رهبر بر تاریخ بیهقی (جلد ۲ ص ۵۸۵) صورت صحیح آن گرگ بالان دیده است. بالان، تله جانوران است و گرگ بالان دیده یعنی گرگی که بسیار تله دیده است.

- می‌توانم فیلمی را که روی تلویزیون گذاشته شده... نگاه کنم. ص ۷۷

ماندنی به ادبیات داستانی این سرزمین افزوده و در ۹ داستان دیگر، اعتماد به نفسی حاصل یک عمر ممارست و تجربه و مطالعه و... را به نمایش گذاشته است. برای این نویسنده خلاق و صاحب اخلاق، سلامتی و توفیق روزافزون آرزو کرده و چشم‌به‌راه آثار دیگرش می‌مانیم.

□

در این کتاب برخلاف اکثر نوشته‌های فقیری (خصوصاً زمستان پست پنجره)، جملات شاعرانه‌ای از این دست، کمتر به چشم می‌آیند:

- صبر اواخر تابستان از پنجره داخل شد. ص ۷۵

پایان سخن:

امین فقیری، با انتشار این مجموعه، از سویی در داستان اول برگ‌های قابل اعتنا و

عکس: روزنامه اعتماد



شما بگوئید من چه باید بگویم

فریبا حاج‌دایی

کی می‌گه ۱۳ نحسه؟! / برای ایوبی و همسرش

اولین بار یک‌شنبه ۱۳ اردیبهشت ماه امسال یعنی سال ۸۸ است که می‌بینمش یا بهتر است بگویم می‌بینمشان. تو فرودگاهم. برای همایش داستان نفت و بزرگداشت «نجف دریابندری» به آبادان دعوت شده‌ام. صبح کله سحر میداد که جا بمانم و طبق معمول دیر برسم بدویدو از خانه بیرون زده‌ام و حالا این‌جا، تو فرودگاه، خودم هستم و کلاهم؛ کو تا بقیه دعوت‌شدگان سر و کله‌شان پیدا شود؛ از بس زود رسیده‌ام. تازه وقتی هم که بیایند جز یکی دو نفر با هیچ‌کدام‌شان از نزدیک آشنایی ندارم و مگر آشنا شدن با آدم‌ها هم به این سهل و آسانی است؟! می‌نشینم و تو نخ مردم می‌روم. حوصله خواندن کتاب ندارم و بیشتر ویرم گرفته آدم‌ها را بشکم که عجول و شتابان؛ چمدان به دست و کوله به کول، از این‌ور سالن به آن‌ور می‌روند و دوباره و گاهی چند باره همان مسیر را برمی‌گردند. حس می‌کنم آن‌چه این‌جا جریان دارد عین خود زندگی است، عجله و بدویدو شاید برای هیچ. در این میان نگاهم روی زن و مردی که خوش و خوشحال دست هم را گرفته‌اند و یلم یلم می‌آیند که بنشینند ثابت می‌ماند؛ از بس سانتی‌مانتال و عاشقانه راه می‌روند. نه این‌که جوان باشند، لااقل مرد که حتماً جوان نیست ولی پیرمرد هم نیست، میانسال است و کوچک جثه و تروفرز. همچنین دست زنش را گرفته که گویی نگران است مبادا گمش کند و امروز، ۱۹ دی ماه گمش کرده، گمش کرده؟! دو صندوق کناری من خالی است و آن دو کبوتر عاشق می‌آیند که بنشینند. عکس ایوبی را بارها دیده‌ام. می‌گویم: «سلام آقای ایوبی. سلام خانم».

بی‌خودی شور می‌زدم که کسی را نمی‌شناسم، پنج دقیقه هم نمی‌کشد که دارم با خانم ایوبی از هر در و بی‌دری می‌گویم. دخترعمو و پسرعمواند و زن می‌گوید از وقتی قنداقی بوده او را دوست داشته. آقای ایوبی ما را به حال خودمان گذاشته و

کتاب

سرگرم خواندن چیزی شده. کمی که می‌حرفیم خانم ایوبی می‌رود که برای محمدش آب معدنی بگیرد. دو سه دقیقه بعد ایوبی سر بلند می‌کند و درحالی‌که چشم می‌گرداند می‌پرسد: «پس کو این عیال ما؟»

- رفته برای شما آب معدنی بگیره.

و تا عیال برگردد مرغ پرکنده را به یادم می‌آورد. خدا می‌داند در طول این سفر، من و بقیه، چند و چندین بار این جمله را از ایوبی می‌شنویم؛ «پس کو این عیال ما؟» حتی در آن لحظه که روی سن از «نفت در شریان ادبیات داستانی خوزستان» می‌گوید و زنش به دلیلی سالن را ترک کرده حرفش را قطع می‌کند و می‌پرسد: «پس کو این عیال ما؟»

امروز ۱۹ دی ماه ۸۸ روز نحسی است. می‌خواهم به خانمش زنگ بزنم و بگویم غم آخر. بگویم خداوند صبر بدهد. بگویم در غم شما شریکم. اما نمی‌توانم. می‌ترسم همان سؤال مکرر ایوبی را بپرسم. اگر بپرسم، من چه باید بگویم؟ □